



درآمد

بی‌تردید نقش جوانان در نهضت اسلامی از بالاترین ارزش‌ها برخوردار است و نسل جوان موتور محرکه این انقلاب بوده و خواهد بود، لذا عالمان دین، جذب و هدایت آنان را سرلوحه کار خویش قرار داده بودند و با زبانی ملاطفت‌آمیز و سرشار از امید و حرکت، موجبات آگاهی و تشریک مساعی آنان را در انقلاب عظیم اسلامی فراهم آوردند. این گفتگو شرح این جاذبه‌ها و تلاش‌ها با لحنی صمیمانه و صادقانه است.

«شهید دستغیب و جوانان» در گفت و شنود شاهد باران با
حجت الاسلام والمسلمین مهدی معتمدی

با محبت همه ما را جذب کردند...

می‌کردند و من هم تحت تاثیر قرار گرفته بودم. ایشان حتی روی نوافل هم خیلی تاکید داشتند. دبیرستانی‌ها به این جلسات رو آورده بودند. یک عده شرکت می‌کردند و علاوه بر آن، افراد دیگر را که مستعد بودند، تحت تاثیر قرار می‌دادند. عده‌ای نمی‌توانستند شرکت کنند، اما نسبت به دین و نمازشان خیلی مقید بودند و توسط برادران برای آنها پیغام می‌فرستادند. کلاس هشتم بودیم و در ماه رجب، حداقل هفت هشت ده نفر بودند که ده هزار قل هوالله را خواندند که برای جوان ۱۴ ساله، آن هم در آن دوره و زمان خیلی کار بزرگی بود. کلاس‌های دیگر هم بودند. گروه‌های دیگر هم برای خودشان محفلی و انجمنی داشتند. آنها در عالم خودشان کار می‌کردند، ما در عالم خودمان. آنها سعی می‌کردند ما را جذب کنند، ما هم سعی می‌کردیم آنها را جذب کنیم. آن زمان آن چیزی که برای ما مطرح بود و میخ آن محکم برای ما کوبیده شده بود، خداوند تبارک و تعالی بود. هیچ بازی نبود. برای بنده روشن شده بود که درویش‌بازی‌ها و یا هو کردن‌ها درست نیست.

خدا رحمت کند حضرت امام را. می‌گفتند: «این عنب و انگورها را درست کنید، همه‌اش یکی است.» رضوان خدا به حضرت امام که خیلی دقت داشتند. تفسیر سوره حمدشان را اگر صد مرتبه هم بشنوم، باز کم است. تاکید هم رویش نیست. نکنید این کار را. این سفره پر خیر و برکتی را که خدا پهن کرده، نپائید عده‌ای را محروم کنید. همه سر این سفره بنشینید. بگذارید هر کسی با ظرفیت خودش بهره‌مند شود. عرض می‌کردم که از ابتدا این میخ محکم کوبیده شد. طبیعی است، سن و سالی که از انسان می‌گذرد، پخته‌تر خواهد شد، تجربه بیشتری را اندوخته خواهد کرد، لذا ما واقعا سعی می‌کردیم دیگران را تحت تاثیر

سیگار هم رویش بود، در جلسه شرکت کردم. اتفاقا مرحوم آیت‌الله نجابت هم آمده بودند. ما که ایشان را نمی‌شناختیم، گفتیم لابد آخوندی آمده، شیخی هم آمده. خود آقای حقیقی صحبت کردند و آیت‌الله نجابت صحبت نمی‌کردند. جلسه که تمام شد، آمدیم پائین و خواستیم متفرق شویم که بعضی‌ها پرسیدند: «می‌دانید آن فرد چه کسی بود؟» گفتیم: «چه کسی بود؟» گفتند: «درویش بود.» و فلان و فلان.. گفتیم: «اگر این طور باشد که چهارچوب خانه آقای حقیقی را از بیخ و بن می‌کنند.» راه افتادم این طرف و آن

در مورد ۱۵ خرداد بگویم که مردم از همان موقع می‌دانستند که حساب، حساب اسلام است. همان موقع هم کاملا مشخص بود که حرف مردم چیست. کاملا معلوم بود که ما با رژیم درگیریم، در ستیزیم، نه با مردم و مردم با هم هستند، ولی شیشه مغازه‌ها هم می‌شکست و همه می‌دانستیم که از ناحیه خود ساواک و همان اوباش‌هایی است که می‌خواهند خلق الله را بدنام کنند.

طرف که بفهمم قضیه از چه قرار است. یک دبیر ریاضی در دبیرستان داشتم. رتم سراغش که چنین صحبت‌هایی می‌کنند. جلسه تعطیل شد و خود من هم چیزی دستگیرم نشد.

کلاس هشتم که بودم، باز به جلسه‌ای که آقای حقیقی تشکیل دادند، رفتم، اما به آن صورت باز نبود. تقریباً ۱۵،۱۰ نفری شرکت می‌کردند. جلسه صبح‌های جمعه قبل از طلوع آفتاب برگزار می‌شد و مرحوم آیت‌الله نجابت هم می‌آمدند و صحبت

از جو فرهنگی قبل از انقلاب در مدارس و دانشگاه‌ها و جریان‌های مختلف سیاسی که در آن زمان در جامعه مبارزاتی ایران مطرح بودند، تصویری را برای ما ارائه بدهید.

من از کلاس هفتم دبیرستان به دبیرستان شاپور (ابوذر فعلی) می‌رفتم. از آنجا که کبوتر با کبوتر، باز با باز/ کند همجنس با همجنس پرواز، من هم در آن کلاس ۴۰ نفری به دنبال کسی می‌گشتم که دیدگاه‌هایم به دیدگاه‌های او نزدیک‌تر و هم‌سنگ‌تر باشیم. آقای کریم حقیقی دبیر ما بودند و با صحبت‌های شیوایشان ما را تحت تاثیر قرار داده بودند. در سر کلاس ایشان نفس هیچ یک از ما در نمی‌آمد و تحت تاثیر حرف‌های ایشان قرار می‌گرفتم و مجذوب صحبت‌های ایشان می‌شدیم. در پایان سال، ایشان پیشنهاد جلسه هفتگی را دادند، بحث نماز شب را مطرح کردند و بچه‌ها هم به نماز شب و انجام مستحبات رو آورده بودند. بدیهی است کسی که به مستحبات رو آورد، واجب را انجام می‌دهد و کسی که مکروه را ترک کرد، حرام را به طریق اولی ترک می‌کند، لذا ایشان بر انجام مستحبات و ترک مکروهات تاکید می‌کردند، بچه‌ها هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند و فطرت‌های پاک و آماده‌شان تحت تاثیر قرار می‌گرفتند. ایشان بعد از کلاس با ما راه می‌افتادند و صحبت می‌کردند. یادم هست در کوچه نوبهار، بعد از دبیرستان محمدرضا شاه که دخترانه بود، داشتیم می‌رفتم که ایشان گفت: «فلانی! دوست داری دستت را بگذارم در دست یکی از اولیاء خدا؟» من جوان ۱۴ ساله معلوم است که با شنیدن چنین صحبتی چه حالی شدم.

اتاق منزل ایشان همیشه از دانش‌آموزان سال اول و دوم و سوم پر بود و من هم شرکت کردم. یادم هست بار اول با یک پیراهن آستین کوتاه که عکس

دنبال عیش و نوش خیلی بهتر است. رفتم و روز به روز هم اوضاعم تیره و تارتر شد و حسابی چوب خوردم، تا نهایتاً یک ماه قبل با حضرت رضاع) قول و قرار گذاشتم و آمدم که بروم در خانه‌شان. خیلی با هم صحبت کردیم و صحبت روحانیت پیش آمد. گفتم: «حاج آقا! خیلی راحت صحبت می‌کنید.» گفتم: «از برکت حضرت است.» دو تا بچه گل داشت. به او گفتم: «قدر اینها را بدان. اینها نعمت هستند. که خدا به تو داده است.»

همه انسان‌ها طالب صداقت هستند، طالب اخلاص هستند، طالب محبت هستند. شما هر کسی را پیدا کنید، در دانشگاه، در صدا و سیما، در پزشکی، در مهندسی، طالب محبت است، طالب صداقت است. خلق الله دارند از حقه و کلک رنج می‌برند. حالا بیاییم و این را یک کاریش بکنیم، وگرنه، چرا این جوان، آخوند را که می‌بیند چپ چپ نگاه می‌کند؟ چون برداشتش چیز دیگری است، ولی اگر محبت در کار باشد، صداقت در کار باشد، طرف با کله می‌آید.

من واقعا خارج از همه مسائل، مسئله محبت و صداقت را توصیه می‌کنم. همان زمان هم این مسئله برای جوان‌ها مطرح بود، جوان‌ها فطرت سالم و لقمه حلال داشتند، مخصوصاً آقای حقیقی از افراد سؤال می‌کردند پدرت چه کاره است؟ این سؤال به خاطر این بود که بدانند لقمه‌ای که خورده‌ای چگونه بوده؟ از خود من هم سؤال کردند، زیرا لقمه اثر می‌کند. فطرتی که پاک باشد و لقمه‌ای که حلال باشد، راحت تحت تاثیر پند قرار می‌گیرد. ما باید کار بنیادی و اساسی و ریشه‌ای داشته باشیم.

خاطرات خود را از شب ۱۶ خرداد بیان فرمائید؟

واقعا یکی از شب‌های فراموش نشدنی، پرخاطره و جالب و ماندنی برای بنده همین شب ۱۶ خرداد است، البته من متوجه دستگیری حضرت امام نشده بودم. در کارگاه عرقیات یکی از دوستان، نماز مغرب و عشا را خواندم. بعد از نماز رفتم خدمت حضرت آیت‌الله نجابت. موقعی که خدمتشان رسیدم دیدم تنها نشسته‌اند. یک قالیچه کوچک پهن بود و قوری و استکان چای بغل دستشان بود. صحبتی نکردند، بعد از یکی دو دقیقه گفتم که حال آقای میلانی چطور است؟ ایشان دست بنده را گرفتند و گفتند برو به مسجد جمعه، امشب هوا (میلی میلی) است. هر جا رفقا هستند، تو هم آنجا باش.» به سرعت از پشت



یعنی حضرت ولی عصر(عج)، محبت یعنی این، هر جا محبت در کار باشد، همه چیز را آب می‌کند. متاسفانه همین حالا هم ما داریم غفلت می‌کنیم. در برخورد با تهاجم فرهنگی، با همین مسئله محبت می‌توانیم آن را حل کنیم، من همین تابستان رفته بودم مشهد. یا دو تا از بنده زاده‌ها رفته بودیم حمام. دیدیم خیلی شلوغ است، گفتیم که چاره نیست باید در نوبت بنشینیم. یک طرف من صف و طرف دیگرم خالی بود. دیدم که یک آقای خیلی شیک و سنانتی منتال، با دو تا پسر وارد شد و پهلوی ما نشست. ما هم در عالم خودمان بودیم. بلند شد که آب بدهد به بچه‌هایش و برایشان شکلات هم خرید. دیدم آدم زنده‌ای است! شلوار چه طوری و پیراهن چه طوری به تن داشت، اما آدم زنده‌ای بود. می‌خواست یواش یواش سر صحبت را با ما باز کند. پرسید: «حاج آقا! تویه غسل خاصی را دارد؟» گفتم: «همان غسل معمولی است، منتهی نیتش فرق می‌کند.» بعد گفتم: «غسل تویه به تنهائی خیلی اثر ندارد. آدم باید حقه بازی را بگذارد کنار و خیلی راحت و صاف و ساده بگوید غلط کردم. درگاه خدا جایی است که ۲۴ ساعته درش باز است، نه وقت قبلی می‌خواهد، نه منت سر کسی می‌گذارند، نه اوقات تلخی می‌کنند. هر وقت خواستی بسم الله. خیلی راحت می‌توانی حرفت را بزنی.» حس کردم باز دلش می‌خواهد با ما صحبت بکند. گفتم: «حاج آقا! شما کی مشرف شده‌اید؟» گفتم: «دو سه روزی است از شیراز آمده‌ام.» گفتم: «من هم امروز از تهران آمده‌ام. چهل سالم هست و از ژاپن آمده‌ام.»



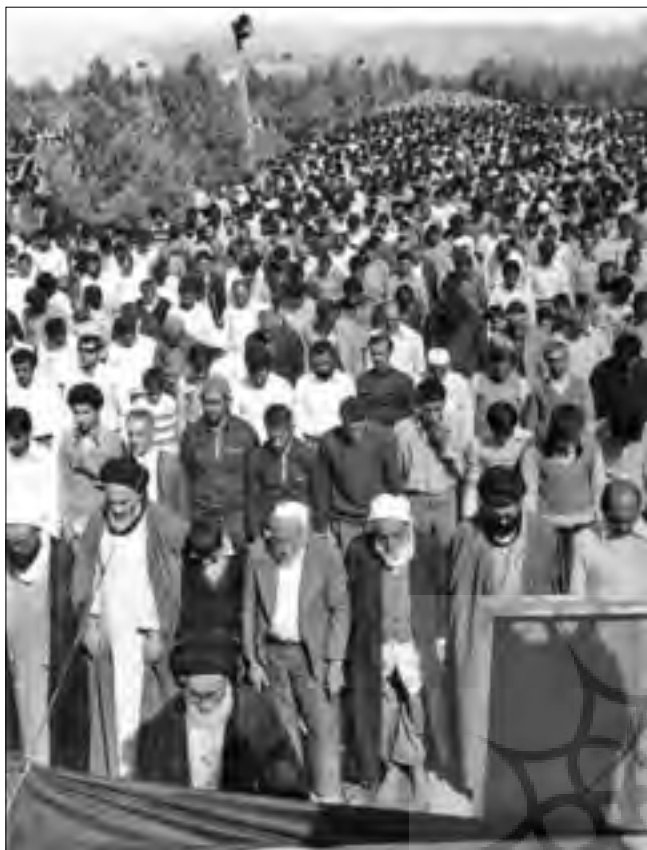
صحبتمان گل انداخت و مانوس شدیم. گفتم: «قضیه این است که با خودم درگیری داشتم که بروم دنبال عیش و نوش یا وضع موجود را حفظ کنم. مدتی در درون خودم درگیر بودم و گفتم که بروم

در جریان ۱۶ خرداد پسر همشیره شهید دستغیب هم شهید شد و این حادثه شور و هیجان بیشتری به حرکت داد. بادم هست مردم در خیابان هرچه گل بود، کردند و روی جنازه انداختند. ما جوان بودیم و صفر کیلومتر و کار تشکیلاتی نکرده بودیم. خلق الله و حزب الله بودیم. به عشق خدا و پیغمبر حرکت کرده و فقط به برخوردی که با حضرت امام شده بود، فکر می‌کردیم و اعتراضمان هم همین بود.

قرار بدهیم. آنها هم سعی می‌کردند ما را تحت تاثیر قرار بدهند، لذا ما تعدادی را آوردیم طرف خودمان و عده‌ای هم در رفتند، لذا از همان دبیرستان، عده‌ای چپی شدند، عده‌ای نهضت آزادی شدند. خدا رحمت کند مرحوم شهید مشکین فام را. از همین جلسه ما بیرون آمد. با من هم خیلی رفیق بود. به ویژگی‌های این شهید بزرگوار هم اشاره‌ای داشته باشید.

مهندس بود و فوق‌العاده خاکی. بنده در سال ۴۵ رفتم گناوه و ایشان آمد دنبال همان جریان بردن هواپیما. من خیر نداشتم. آمده بود که بروم آبادان. آمد منزل ما. او هم از همان دبیرستان و جلسات بیرون آمد و تحت تاثیر امام قرار گرفت. آن بزرگوار واقعا دیندار بود و به نفس بزرگوارانی خورده بود. منظورم این است که کلام حضرت امام اثر خودش را گذاشته بود، منتهی اینها خیلی می‌آمدند خدمت آیت‌الله نجابت و شهید دستغیب برای مبارزه مسلحانه. آن بزرگواران می‌دانستند که از نظر امام، مبارزه مسلحانه نه صحیح است، نه مصلحت و می‌گفتند با جان کار بکنید بهتر از اسلحه است، یعنی بیایید و نیروها را جذب کنید.

من بارها گفتم ما عرضه نداشتیم که جوان‌ها را جذب بکنیم و این منافق‌ها با باطل خودشان رفتند کار کردند روی جوان‌ها. اصل شیرینی و حلاوت پیش ماست، اصل محبت پیش ماست. رحمت و رضوان خدا به مرحوم آیت‌الله نجابت. ایشان محبت را محور کار قرار می‌دادند، یعنی اسلام، یعنی رسول اکرم(ص)



طرف اینها که داشتند از سر کوچه وارد می‌شدند، پرت کردند. همان موقع حاج علی آقا تیر خورد و تقریباً روی سینه بنده افتاد. شده بود سپر بالای ما! یه دفعه دیدیم که اینها هجوم بردند داخل مسجد گنج. حالا ما دیگر از داخل خانه اصلاً و ابدا خبر نداشتیم. در مسجد، همه‌مان را ته شبستان جمع کردند که دست‌ها بالا. بنده و خود حاج علی آقا، ته مسجد چسبیده بودیم به دیوار. رنجرها با بی‌سیم و تشکیلات مرتب و هیکل‌های هولناکی ریخته بودند. شهربانی هم حضور داشت و راهنمایی می‌کرد. رنجرها باکی نداشتند و مردم را از پشت بام‌ها هم می‌انداختند.

یادم هست طلبه‌ای بود که من او را نمی‌شناختم و مرا رها نمی‌کرد. دائماً به آنها می‌گفت که تو را به حضرت عباس(ع) نزدیک و آنها هم به خودش و هم به مقدسات توهین می‌کردند. من زنجیر همراه بودم و در این فکر بودم که به یک نحوی این بنده خدا را از

خودم دور بکنم که اگر اعلامیه‌ای و چیزی همراهان باشد، گیر نیفتیم. تقریباً نزدیک طلوع فجر بود که ما دیدیم که این رنجرها غیشان زد. معلوم نبود چند نفر را گرفته و برده بودند. ما آمدیم توی کوچه و دیدیم جلوی منزل شهید دستغیب شلوغ است و توی خانه هم قیامت است. اگر من اشتباه نکنم، آقای اسدی بود که سرش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید و فریاد

من واقعا خارج از همه مسائل، مسئله محبت و صداقت را توصیه می‌کنم. همان زمان هم این مسئله برای جوان‌ها مطرح بود، جوان‌ها فطرت سالم و لقمه حلال داشتند.

می‌زد: «ای وای! آقایمان را بردند، بی‌عمامه بردند، بی‌نعلین بردند و...»

در خانه هم منظره عجیبی بود. شیشه‌ها را شکسته بودند. ابتدا فکر کردیم شهید دستغیب را گرفته‌اند و بعد متوجه شدیم که ایشان را از پشت بام به خانه‌های همسایه انتقال داده‌اند. آقای افراسیابی و اینها بالا بودند، چون ما خبر نداشتیم و از آن طرف هم سن و سال ما اقتضا می‌کرد که در خانه دلوپس ما نشوند. باید می‌رفتم و سری به خانه می‌زدم که نگران قضیه ما نباشند، لذا حرکت کردم و به خانه رفتم. هنوز آفتاب زده بود. جریان را گفتم و برگشتم که به طرف مسجد نوروم و برنامه صبح را دنبال کنم. موقعی که رسیدم دیدم جمعیت بیرون مسجد هستند. مردم آمده بودند

میدان، رفتم مسجد. موقعی که وارد مسجد شدم دیدم که مرحوم آقای ساجدی بالای منبر است. روشنائی هم خیلی کم بود. ۱۵ خرداد بود و بیرون هم جمعیت نشست. از نحوه نشست‌شان معلوم بود که حال عادی ندارند. ایشان فرمودند: «با توجه به اینکه نمی‌شود اطمینانی به حرکات هیئت حاکم و دست‌اندرکاران آنها داشت و خیر دستگیری آیت‌الله خمینی را داده‌اند، ممکن است که چنین اتفاقی در شیراز هم بیفتد، لذا تصمیم بر این شده که مومنین امشب در منزل آقایان بیتوته و از آنان محافظت کنند. بناست که همه فردا در مسجد شهدا جمع شوند و تکلیفشان را با دولت در مورد دستگیری حضرت آقا روشن کنند؛ یا متحصن شوند، یا تلگراف بزنند. به هر حال برنامه این است، لذا ما می‌خواهیم برویم منزل آیت‌الله دستغیب و یک عده‌ای هم به منزل آقای محلاتی بروند.»

به این ترتیب بود که جمعیت حرکت کرد و رفتیم. موقعی که وارد خیابان اسکندری شدیم، خدا رحمت کند آقای جواد زارع، داماد آیت‌الله نجابت را. او از پشت محله، تعدادی چماق تدارک دیده بود و طلب صلوات برای سلامتی آیت‌الله‌العظمی خمینی کرد که خیلی قیمتی بود و خیلی جرئت و شهامت می‌خواست. من هرگز این طلب صلوات را فراموش نمی‌کنم. واقعا پای جان در میان بود، نه فقط الفاظی که گفته شود. خلق‌الله هم دنبال بهانه می‌گشتند که صلوات را بفرستند، لذا صلوات با فریاد بلندی گفته شد و رفتیم مسجد گنج که همه در آنجا مجتمع بودند. آقازاده سید نورالدین، (سید محی‌الدین) منبر بودند و صحبت کردند و داشت دیر وقت می‌شد. وقتی آمدند پائین، شهید دستغیب به منزل رفتند. اصحاب مسجد و دوستانشان هم دنبال ایشان رفتند. عده‌ای در کوچه و عده‌ای در مسجد گنج ماندند. ما توی کوچه بودیم. هر کسی آنجا با دوست و رفیق خودش، دو تایی، سه تایی، چهار تایی، حالی و هوایی داشت. ما خبر از داخل خانه نداشتیم. در مسجد هم بازاری، کارمند، فرهنگ، نوجوان، هر کس با هم سن و سال خودش و با رفیقش مشغول صحبت بود یا نماز می‌خواند.

این پیش‌بینی‌ها را کرده و در راه‌هایی که به خیابان منتهی می‌شدند، نیرو گذاشته بودند که اگر اتفاقی افتاد، بیایند خبر بدهند و اینها زودتر خودشان را جمع و جور بکنند. نیمه‌های شب بود و خلق‌الله از این سر تا آن سر کوچه و جلوی در منزل شهید دستغیب نشسته و چرت می‌زدند یا دراز کشیده و خوابیده بودند. آن طرف هم مسجد گنج بود. من و حاج علی آقای حسینی، جلوی در منزل بودیم. بقیه خوابیده بودند. البته دقیقاً خاطر من نیست، ساعت ۱۲ بود یا ۱ که یکی دو نفر آمدند ببینند اوضاع و احوال چه طور است. عبوری رد شدند. تقریباً ساعت ۲ بود که صدای ماشین‌های ریو آمد. سریع همه را مطلع کردیم. تا ما آمدیم افراد جلوی منزل را بلند کنیم، سر پیچ کوچه، تقریباً همان‌جایی که بعدها شهید دستغیب را شهید کردند، برای ایجاد رعب و ترس یک شلیک هوایی شد. بعد فرمانده‌شان آمد. حاج علی آقا حسینی دست کرد وسط پای طرف و او را زمین زد.

در منزل شهید دستغیب از داخل قفل بود. در این فاصله، درهای اتاق بالا باز شد و یک چیزهایی به

به خیابان لطفعلی‌خان. عده‌ای هم به طرف خیابان طالقانی و بانک ملی رفته، مغازه رنگرزی بهایی‌ها را آتش زده و همه چراغ‌ها را خرد کرده بودند. همراه آنها حرکت کردم. جمعیت الی ماشاءالله بود!

در مورد ۱۵ خرداد بگویم که مردم از همان موقع می‌دانستند که حساب، حساب اسلام است. مدرسه گمانم «ناموس» و مدرسه دخترانه «مه‌آیین» سر راهمان بود و موقع امتحانات هم بود. دخترهایی که چادر نداشتند، می‌خریدند، چون جرئت بیرون آمدن بدون حجاب را به هیچ وجه نداشتند، یعنی از همان موقع مردم فهمیدند قضیه چیست. عده‌ای تمام مشروب فروشی‌ها و سینماهای سر راه را خرد کردند. آمدیم به خیابان توحید (داریوش سابق). همان موقع هم کاملاً مشخص بود که حرف مردم چیست. مسیحی‌ها را می‌شناختم، مسلمان‌ها را می‌شناختم. کسی کاری به تابلوی نئون مغازه مسیحی‌ها نداشت. کاملاً معلوم بود که ما با رژیم درگیریم، در ستیزیم، نه با مردم و مردم با هم هستند، ولی این اتفاق‌ها هم می‌افتاد و همه می‌دانستیم که از ناحیه خود ساواک و همان اوباش‌هایی است که می‌خواهند خلق‌الله را بدنام کنند.

در آن جریان متأسفانه پسر همشیره شهید دستغیب هم شهید شد و این حادثه شور و هیجان بیشتری به حرکت داد. یادم هست مردم در خیابان هرچه گل بود، کندند و روی جنازه انداختند و رفتیم به طرف ستاد. ناگفته نماند که دو نفر کفن‌پوش هم داشتیم. رسیدیم سر کوچه نوبهار، طرف خیابان خیام به سینمای تابستانی مترو. جوان بودیم و صفر کیلومتر و کار تشکیلاتی نکرده بودیم. خلق‌الله و حزب‌الله بودیم. نهضت آزادی یا گروه‌های دیگر، سابقه کار تشکیلاتی



و شما بیاورید. اگر ثابت شد، ما را نگه دارید. در آنجا گاراژی به اندازه پارک کردن یک ماشین بود که مرا در آنجا نگه داشتند. ۱۲،۱۰ تا سرباز بودند که با آنها خیلی گرم گرفتیم. یک استواری بود که می‌گفت اگر من مشروب نخورم، شب خوابم نمی‌برد. کارش می‌زدی، خونسش در نمی‌آمد که با این سربازها گرم گرفته بودم و شوخی و رفاقت می‌کردم. سنم هم خیلی با آنها تفاوت نداشت و اینها دورم را گرفته بودند. خلاصه یک شب مرا آنجا نگه داشتند. هم اصرار می‌کردم آن کسی را که گفته من تایپ می‌کردم، بیاورید. کسی از منزل ما هم برای نجاتم مراجعه نکرد و آنها می‌گفتند مگر از زیر بوته به عمل آمدی که کسی نیامده احوال تو را بپرسد؟ نزدیک غروب بود که مرا آزاد کردند و من هم با دو چرخه برگشتم. البته فاصله زیادی هم نبود و ساواک تا خیابان وصال نزدیک بود.

بعد از دستگیری امام و علمای سایر کشور و استان فارس، عده‌ای از علما به عنوان علمای مهاجرین به قم و تهران رفتند و برای آزادی امام و علمای دستگیر شده تلاش‌هایی کردند. پس از بازگشت، استقبال مردم از آن علما چگونه بود؟

من برای استقبال با دو چرخه رفتم. تقریباً اکثر مردم همین کار را می‌کردند، چون ماشینی مثل الان نبود. نماز مغرب و عشا در شاه‌چراغ به امامت آیت‌الله دستغیب برگزار شد. مرحوم شیخ ابوالحسن حدائق بودند و سایر آقایان هم بودند. از جمله آقایانی که به تهران رفته بودند، آقای سید محمد امام بودند که آدم شوخی بودند. یعنی می‌خواهم عرض کنم که صفا و عشق بود و آقایان برای خودشان عالمی داشتند یک حرکت همه جانبه و همه بعدی بود.

شما به مروذشت هم رفتید؟

بله، با آقای سید جعفر عباس‌زادگان رفاقت داشتیم و با ایشان رفت و آمد داشتیم و در جریان استقبال با ایشان بودیم، البته نه به عنوان برنامه‌ریز، بلکه به عنوان شرکت کننده رفته بودیم. من با دو چرخه زیاد بیرون می‌رفتم. گاهی تا شهر «پیر» هم با دو چرخه پسر شهید دستغیب، سید احمد، دو پشته بیرون می‌رفتم. جوانی بود و هزار شور و اشتیاق! این مسافت را هم به خاطر عشق و علاقه با هم پا می‌زدیم.

نکته دیگری هم یاد آمد. دفعه دومی که شهید دستغیب را گرفته بودند، آقایان جمع شده بودند در منزل آیت‌الله محلاتی. من هم آنجا بودم و آقایان در اتاق بالا بودند. ما هم در حیاط بودیم، چون سن و سالمان اقتضا می‌کرد همان جا باشیم. رفقا و دوستان بودند و خیلی فشار می‌آوردند که آقایان باید در قبال این دستگیری کاری را بکنند. ساواکی‌ها هم در لباس‌های مختلف می‌آمدند. یکیشان هم بود که از صبح تا ظهر چندین بار قیافه عوض کرد. یک بار انگشتر عقیق دست می‌کرد، تسبیح دست می‌گرفت، گاهی با کلاه‌نمدی می‌آمد.

یک زمانی بود که همه چیز در این مسجد یک عالم خاطره بود، نه خطی و نه خطوطی مطرح بود، نه وزارت، نه صدارتی، نه صدارتی. خدا به تمام معنا مطرح بود. خدا رحمت کند آیت‌الله شهید دستغیب را. اینها بزرگوار بودند. صاحب اخلاص و صدق و تواضع بودند. واقعا انقلاب چیزهای گران‌بهایی را از دست داد. ■



دادند و ما را روانه ساواک کردند. آمدیم ساواک. معاون ساواک بود که مرا خواست و احوال پرسید و گفت: «شما جوان‌ها چرا؟ شما تحصیل کرده‌ها چرا؟ ما که برای آمریکا و شوروی کار نمی‌کنیم. تعصب برای دین و وطن است.» به فاطمه زهرا(س) قسم می‌خورد، به وجدان قسم می‌خورد. بعد می‌گفت که از بیت خود شهید دستغیب گزارش شده که شما ماشین‌نویسی می‌کردی و ماشین تحریر داری. گفتم که ما که ارتباط دیرینه با مرحوم آیت‌الله دستغیب داریم و پدر بزرگ ما ارادت داشته، آقا زاده ایشان هم‌کلاس ماست، پسر هم‌شیره ایشان مبصر کلاس ماست. ما دائما با هم در ارتباطیم و درس می‌خوانیم،

زمانی همه چیز در مسجد او یک عالم خاطره بود، نه خطی و نه خطوطی مطرح بود، نه وزارت، نه صدارتی، نه صدارتی، خدا به تمام معنا مطرح بود. خدا رحمت کند آیت‌الله شهید دستغیب را. اینها بزرگوار بودند. صاحب اخلاص و صدق و تواضع بودند. واقعا انقلاب چیزهای گران‌بهایی را از دست داد.

رفیق هستیم و بیرون می‌رویم. در مورد ارتباط من با آقای نجابت خیلی مصر بودند و از من پرسیدند: «شما منزل ایشان نمی‌روید؟» گفتم: «کدام نجابت؟ یک نجابت هست که چاپخانه دارد و او را گرفته‌اند.» گفت: «همان آقای نجابت که جوان‌ها به جلسه قرآن و درس او می‌روند.» خلاصه هی پیله کردند و ما هم طفره رفتیم. بعد گفتند: «یکی از داخل خانه خود آیت‌الله دستغیب گفته‌اند که این کارها را می‌کردی.» گفتم: «آقا! بسم‌الله. ما همین جا هستیم

داشتند، ولی ما به عشق خدا و پیغمبر حرکت کرده و فقط به برخوردی که با حضرت امام شده بود، فکر می‌کردیم و اعتراض‌مان هم همین بود.

برنامه این شد که برویم استانداری. بعد گفتیم برویم شاه‌چراغ یا مخابرات و تحسن کنیم، ولی برگشتن همسان و یورش نظامی‌ها با ماشین‌های ریو از طرف ستاد آمدن همان! خلق‌الله این طرف ایستادند و آنها در آن طرف، در عرض خیابان صف کشیدند. انگار کل جمعیت شیراز، اعم از زن و مرد بیرون آمده بودند. من هم موقع دویدن یک کمی لنگی می‌زدم. آمدیم چهار راه زند و توحید و جمعیت در همه اطراف، خیابان سعدی، طرف بانک ملی پراکنده شد. بعد آمدیم خیابان توحید و قآنی. جمعیت هم زیاد بود. بنده خودم با عده زیادی آمدیم طرف زیر طاق که یک کوچه بن‌بست است و با چند نفر به داخل یک خانه رفتیم. اگر ما را می‌گرفتند می‌فهمیدند سرخ کجاست؟ با کی می‌رویم، با کی می‌آئیم؟

بعد آمدیم مسجد. همه در آنجا به خاطر اتفاقاتی که پیش آمده بود، به سر و سینه می‌زدند. رژیم آنجا را تبدیل به پادگان کرده، روی پشت بام آنجا و شاه‌چراغ و جلوی محوطه آنجا تانک گذاشته بود. سربازان زیادی هم در آنجا مستقر شده بودند. بعضی اوقات کسی برای خواندن نماز مغرب و عشا هم جرئت نمی‌کرد به مسجد بیاید و می‌آمدیم بغل شبستان که چند تا زیلو انداخته بودند و نماز مغرب و عشا را در آنجا می‌خواندیم.

دیگر همه تشکیلات به هم خورده بود و رژیم توانست به این ترتیب همه را پراکنده کند. آقایان که اهل شکستن و این کارها نبودند. یک حرف حسابی با دولت و با رژیم داشتند که چرا با مرجع شیعیان این طور برخورد می‌کنید؟ می‌خواستند یک راه منطقی و صحیحی پیدا کنند، لذا خلق‌الله را به خیابان‌ها کشاندند. خیلی‌ها گفتند که اینها شکستند، ولی هر مسلمانی می‌دانست که این کارها کار مسلمان و معتقد نیست که به مردم عادی صدمه بزند، لذا ماموران رژیم برای بدنام کردن مردم، این کارها را کردند.

از دستگیری امام چه صحبت‌هایی می‌شد؟

بنده خودم در منزل، مدتی نامه‌ها و اطلاعیه‌ها و پیام‌های دریافتی از قم را تایپ می‌کردم. بعد از مدتی فکر کردم بهتر است اینها را به منزل شهید دستغیب منتقل کنیم که مدتی آنجا بود. بعد از آرام شدن اوضاع پیغام دادند که در تعقیب من هستند. آیت‌الله نجابت فرموده بودند به فلانی بگوئید برود بوشهر. البته پیغام ایشان دیر به دست من رسید. رفته بودم در خیابان وصال گوشت بخرم. با دو چرخه هم بودم. یک نفر از من پرسید: «منزل مهدی معتمدی کجاست؟» گفتم: «شما را خواسته‌اند.» گفتم: «صبر کن گوشت را بدهم منزل، بعد برویم.»

چون منتظرشان بودم، کلیه اسناد و مدارک را در یک چمدان ریخته و داده بودم از منزل بیرون ببرند که اگر برای جستجو آمدند، چیزی نباشد. ماشین تحریر هم که نبود. اهل خانه را خبر کردم. آنها یک مامور هم سر کوچه گذاشته بودند، اما دیدند که راحت و آسوده همراهشان راه افتادم. آمدیم شهربانی. در آنجا بازجویی مختصری کردند و پاکنی را به دست ماموری